

و پنج ساله‌ها تشکیل می‌دادند. و پیرزنها و پیرمردها نیمه بقیه شنوندگان شکر گذار من بودند. با آدمهایی بسیار پیر حرف می‌زدم، و آنها به من پاسخ می‌دادند، ساکن نمی‌ماندند: وقتی من طبیل اوسکار سه ساله را به حرف زدن وامی‌داشتم، آنها لذت می‌بردند، اما نه در احوال پیران، بلکه به زبان بی‌زبانی و لال‌بازی سه ساله‌ها. به محضی که اوسکار زندگی دل‌انگیز راسپوتین را بر طبیل می‌نواخت «راشو، راشو، راشو!» حتی بیش از راسپوتین، که برای اغلب شنوندگان بیش از حد حساس بود، موضوعهایی که هیچگونه رفتار یا حالی را شرح نمی‌داد، موفق بود موضوعهایی که به آنها عناوینی چون: دندانهای شیری - سیاه سرفه - جورابهای پشمی بلند می‌خاراندند - هر کس آتش را به خواب ببیند رختخوابش را تر می‌کند. این گونه قطعات توجه آنان را به خود جلب می‌کرد. آن را کاملاً درک می‌کردند. درد می‌کشیدند، چون دندانهای شیری می‌شکست. دوهزار آدم مسن‌تر سرفه می‌کردند، چون سیاه سرفه شیوع داشت. خودشان را می‌خاراندند، چون جورابهای پشمی بلند به آنان می‌پوشاندم. بعضی از پیرزنها، بعضی از پیرمردها زیر لباس و صندلی، خود را تر می‌کردند، چون باعث می‌شدم شعله آتش را به رویا ببینند. به یاد ندارم در ووپرتال بود، در بوخوم بود، نه در رکلینگ‌هاوزن بود: برای معدنکاران مسن طبالی کردم، باور داشتم که این پیر معدنکاران، که سالهای سال با زغال سیاه سروکار داشته‌اند، می‌توانند کمی وحشت سیاه را تحمل کنند. این بود که اوسکار «آشپز سیاه» را بر طبیل نواخت و می‌بایست ببیند که هزاروپانصد معدنکار، که هوای بد تونلهای فرورفته در آب را، اعتصاب و بیکاری را پشت سر گذاشته بودند، به خاطر آشپز سیاه بدجنس فریادی وحشتناک سردادند، که - به همین علت داستان را عنوان می‌کنم - در پشت پرده‌های کلفت چندین شیشه پنجره سالن قربانی شد. بدین ترتیب، از این بیراهه، باردیگر صدای شیشه‌شکن خود را یافته بودم، اما با رعایت صرفه‌جویی آن را مورد استفاده قرار می‌دادم. چون این برنامه‌ها کسب و کار من بود. وقتی باز گشتم و با دکتر دوش حسابها را بر رسیدم، مشخص شد که طبیل حلبی من معدن طلاست.

بدون آنکه سراغ استاد ببرا را بگیرم - امیدوار نبودم او را بار دیگر ببینم - دکتر دوش به اطلاع رساند که ببرا منتظر من است.

دومین ملاقات از استاد با ملاقات اولی کمی متفاوت بود. اوسکار مجبور نبود برابر مبلمهای پولادین بایستد، بلکه یک صندلی چرخدار متحرک الکتریکی متناسب با اندام خود یافت که برابر صندلی استاد قرار گرفته بود. مدت‌ها خاموش برابر هم نشستیم و گزارشها و نوشته‌های جراید دربارهٔ هنر طبالی اوسکار را گوش دادیم که دکتر دوش روی نوار ضبط کرده بود و برای ما پخش می‌کرد. به نظر رسید ببرا راضی باشد. برای من حرافی روزنامه‌نویسان بیشتر درد آور بود. از من معبودی می‌ساختند، تأثیر شفابخشی برای من و طبلم قائل شده بودند. فراموشی را می‌زداید، لغت «اوسکاریسم» برای نخستین بار نمایان و به اصطلاح مبدل شد.

پس از آن دختر پلورپوش برایم چای آورد، دو تا قرص روی زبان استاد گذاشت. ما گپ زدیم. دیگر علیه من ادعایی عنوان نکرد، همچون سالهای گذشته در کافهٔ فیریارزسایتن بود. فقط جای سینیورا خالی بود، روزویتای ما. چون متوجه شدم که استاد ببرا در جریان شرح نسبتاً مفصل گذشتهٔ اوسکار به خواب رفته، ربع ساعتی با صندلی چرخدارم بازی کردم، گذاشتم تا صدا کند و روی پارکت بگردد، آن را به چپ، به راست گرداندم، گذاشتم بلند شود و درهم فرو رود و به زحمت توانستم خود را از آن مبل متناسب برای هر هوایی جدا کنم، مبلی که با امکانات بی‌نهایتش خود را چون گناهی بی‌زبان عرضه می‌داشت.

دومین برنامه مسافرتم در ایام قبل از کریسمس بود. متناسب با آن برنامه‌ام را تنظیم کردم و مورد تحسین روزنامه‌های کاتولیک و پروتستان قرار گرفتم. توفیق یافتم گناهکاران پیر و سخت چون سنگ را به کودکان لطیف و محبوب، که آوازه‌های کریسمس می‌خواندند، مبدل سازم. دوهزاروپانصد انسان، که در آن سن و سال دیگر کسی از آنان چنین اعتقادی را انتظار نمی‌داشت، می‌خواندند: «مسیح به خاطر زنده‌ام، مسیح، به خاطر

می‌میرم.»

متناسب با زمان در سومین برنامه مسافرتی، که به موازات ایام کارناوال انجام شد، برنامه‌ام را تنظیم کردم. هیچ یک از جشنهای کارناوال ویژه کودکان چنان شاد و بی‌قید نمی‌توانست باشد که در محل اجرای برنامه من؛ برنامه‌ای که مادر بزرگان و پدر بزرگان لقه‌های را به نامزدهای ساده دل و یاغیان پنگ‌پنگ کن تبدیل کرده بود.

پس از کارناوال قراردادی با موسسه صفحه پرکنی امضاء کردم. در استودیوهای خاص کار ضبط انجام شد، نخست به خاطر جو کاملاً استریل با مشکل روبرو شدم، پس از آن ترتیبی دادم که عکسهای عظیم از پیران، از آن پیرانی که در خانه‌های پیران و روی نیمکت باغهای عمومی می‌توان یافت، به دیوارهای استودیو آویخته شود و در نتیجه به همان‌سان موثر که در سالنهای گرم شده از گرمای بدن انسانی طبالی کردم.

صفحه‌ها همچون نان داغ فروش رفت: اوسکار ثروتمند شد. اما به این دلیل اتاق حمام قدیمی خودم را در منزل زیدلر ترک کردم؟ ترک نکردم. چرا؟ به خاطر دوستم کلپ، همچنین به خاطر اتاق پشت در دارای شیشه مات، که در آن زمانی پرستار دورته آتنفس می‌کرد، اتاقم را ترک نکردم. اوسکار با آن همه پول چه کرد؟ او به ماریای خودش پیشنهادی داد.

من به ماریا گفتم: اگر اشتنسل را ول کنی، با او ازدواج نکنی، بلکه از خودت برانی، برایت یک اغذیه‌فروشی مدرن در بهترین محل کسب می‌خرم، چون تو ماریا، ماریای عزیز من برای کسب و کار و نه برای آقای اشتنسل ولگرد زاییده شده‌ای.

درباره ماریا اشتباه نکرده بودم. از اشتنسل دست کشید، با پول من یک اغذیه‌فروشی درجه یک در خیابان فریدریش باز کرد، و یک هفته قبل - آن طور که ماریا دیروز خوشحال و با اظهارتشکر گزارش کرد - در اوبرکاسل شعبه مغازه‌اش را افتتاح کرده که سه سال قبل مرکز آن باز شده بود.

از هفتمین یا هشتمین سفرم باز می‌گشتم؟ در ماه گرم ژوئیه بود، در

ایستگاه اصلی راه آهن یک تا کسی صدا کردم و مستقیم به دفتر آژانس رفتم. جلوی ایستگاه راه آهن و برابر ساختمان بلند دفتر امضاً جمع کنه‌های مزاحم ایستاده بودند - بازنشسته‌ها و مادر بزرگ‌هایی که بهتر می‌بود مواظب نوه‌هایشان می‌ماندند. فوراً خواستم رییس را ملاقات کنم، در اتاقش را هم باز یافتم، فرش به سوی مبلمهای پولادین پیش می‌رفت؛ ولی پشت میز استاد ببرا در صندلی چرخدار منتظر من نبود، بلکه دکتر دوش لبخند می‌زد.

ببرا مرده بود. هفته‌ها بود که دیگر استادی وجود نداشت. بنابر خواست ببرا مرا از وضع سلامتی او مطلع نساخته بودند. هیچ چیز، حتی مرگش نبایستی برنامه سفر مرا مختل سازد. با باز شدن وصیتنامه‌اش ثروتی کلان و تصویر نیم‌تنه روزویتا را به ارث بردم، اما در مقابل زیانی فاحش را تحمل کردم، چون دو برنامه سفر به جنوب آلمان و سوئیس را، که قرارداد آنها امضاً شده بود، کوتاه مدت لغو کردم و خسارت عدم اجرای قرارداد را جبران کردم.

صرفنظر از آن چند هزار مارک، مرگ ببرا مرا برای مدتی طولانی ناراحت ساخت. طبل حلبم را در گنجه گذاشتم و از اتاقم خارج نمی‌شدم. به خصوص که دوستم کلپ هم در همان هفته ازدواج کرد. دختر سیگار فروش موقرمز را به زنی گرفت، چون یک بار به او عکسی هدیه کرده بود. کمی قبل از عروسی، که من در مراسم آن دعوت نداشتم، اتاقش را پس داد، رفت به اشتوکوم و اوسکار تنها مستأجر باقی مانده زیدلر ماند.

روابط من با تشی تفاوت کرده بود. پس از آنکه تقریباً هر روزنامه‌ای نام مرا در تیترهایش چاپ کرد، او با احترام با من رفتار می‌کرد، در مقابل دریافت مبلغی پول کلید اتاق پرستار دورته آ را هم به من داد؛ بعدها آن اتاق را هم اجاره کردم تا نتواند به دیگری اجاره دهد.

بنابراین سوگواری من راه خود را یافته بود. در هر دو اتاق را باز گذاشته بودم، بین وان حمام در اتاق خودم از روی باریکه الیاف نارگیل راهرو به اتاق دورته آ، آنجا نگاهی به داخل قفسه خالی می‌انداختم، می‌گذاشتم که آینه روی کمد مرا مسخره کند، برابر تختخواب بدون پوشش مردد می‌ایستادم، به راهرو

می‌گریختم، از راهرو به اتاقم فرار می‌کردم و در آنجا هم آرام نمی‌گرفتم. لابد با حساب کردن روی آدمهای تنها، مردی محاسب از اهالی پروس شرقی، که املاکش را در مازورن از دست داده بود، در نزدیکی خیابان پولیشر دکه‌ای باز کرده بود که ساده و روشن «مؤسسه کرایه سگ» نامیده می‌شد. از آن دکه، لوکس را کرایه کردم، سگی از نژاد «روت ویلر» قوی، کمی چاق به رنگ سیاه براق. با این سگ گردش می‌رفتم تا مجبور نباشم در منزل زیدلر بین وان حمام و قفسه لباس خالی پرستار دورته آ رفت و آمد کنم. لوکس مرا تا ساحل رود راین هدایت می‌کرد. در آنجا برای کشتیها پارس می‌کرد. لوکس اغلب مرا به رات در جنگل گرافن برگ می‌کشاند. در آنجا برای جفتهای عاشق پارس می‌کرد. در پایان ژوئیه پنجاه و یک لوکس مرا به گرس‌هایم کشاند، یکی از حومه‌های شهر دوسلدورف، که خصوصیت دهقانی خود را، با کمک چند کارخانه، از جمله یک کارخانه شیشه بزرگ، حاشا می‌کند. آن طرف گرس‌هایم باغچه‌های کوچک سبزیکاری معروف به «شربرگارتن» ردیف شده‌اند، بین، کنار و پشت این باغچه‌ها سیم‌بندیها چمنزارها را محصور می‌کرد، کرت‌های غله، خیال کنم جو موج می‌زد. گفتم که روزی گرم بود، آن روز که لوکس مرا به گرس‌هایم کشاند و از گرس‌هایم بیرون برد، بین کرت‌های غله و باغچه‌های شربرگارتن. وقتی آخرین خانه‌های حومه را پشت سر گذاشتیم، لوکس را آزاد کردم. با وجود این او پاپای من حرکت می‌کرد، سگی باوفا بود، سگی بسیار باوفا، چون سگهای یک مؤسسه کرایه سگ بایستی به اربابان متعددی باوفا باشند.

به سخنی دیگر لوکس از من حرف شنوایی داشت، هیچ شباهتی به یک سگ نژاد داکل نداشت. به نظر من حرف شنوایی او غلو شده رسید، خوشتر داشتم ببینم می‌جهد، لگدی هم به او زدم تا بجهد؛ اما با وجدانی ناراحت دور من گشت، گردن سیاه صافش را مدام برمی‌گرداند و با چشمان به تمام معنی وفادار خود به من می‌نگریست.

به او گفتم «برو دنبال کارت، برو!»

لوکس چندین بار فرمان برد، ولی برای کوتاه مدت، آن بار که برای مدتی طولانی‌تر نیامد، به نحو مطلوبی توجهم را جلب کرد. در غله پنهان ماند، که در این کورت با نام جو همراه باد موج می‌زد، همراه باد - هوا آرام بود و احتمال رعد و برق می‌رفت.

فکر کردم لابد دنبال خرگوش است. شاید هم فقط نیاز دارد که تنها باشد، اجازه داشته باشد سگ باشد، همانطور که اوسکار هم میل داشت مدتی انسان باشد.

هیچ توجهی به اطرافم نکردم. نه باغچه‌های شربرگارتن، نه گرس‌هایم و نه شهر دودزده پشت آن چشمان مرا به خود مشغول نمی‌داشت. روی یک قرقره خالی و زنگ‌زده کابل نشسته بودم، که باید آن را طبل کابل بنامم، چون به مجردی که اوسکار روی آن آهن زنگ‌زده نشست، شروع کرد با استخوان مفصل انگشتانش بر طبل کابل طبالی کند. هوا گرم بود. لباسم بر تن سنگینی می‌کرد، چون به حد کافی تابستانی و سبک نبود. لوکس پیدایش نشده، باز نمی‌گشت. آن طبل کابل به تحقیق جایگزین طبل حلبی نمی‌شد، اما به هر حال: آهسته دست بردم پشت سرم، چون دیگر نمی‌توانستم ادامه دهم، چون مدام تصاویر سالهای آکنده با جو بیمارستان تجدید می‌شد، دو تر که برداشتم، به خودم گفتم: اوسکار صبر کن. حالا می‌خواهم بدانم تو چه کسی هستی، از کجا می‌آیی. آنگاه دو لامپ برق شصت وات لحظه تولد مرا روشن ساختند. پروانه شب‌پره بین آنها خود را به هر طرف می‌کوبید، از دور رعد و برق بر مبلهای سنگین فرود آمد، صدای ماتزرات را شنیدم که حرف زد، بعد از او ماما. ماتزرات اداره مغازه را برایم پیشگویی کرد، ماما به من بازیچه‌ای را قول داد، در سه سالگی یک طبل حلبی گیرم می‌آمد، و اوسکار کوشید آن سه سال را هرچه سریعتر پشت سر بگذارد: می‌خوردم، می‌نوشیدم، دفع می‌کردم و سنگینتر می‌شدم، می‌گذاشتم وزنم کنند، قنداقم کنند، حمام کنند، برس بزنند، پودرم بزنند، تلقیح کنند، تعمید کنند، به نام مرا بنامند، بنابر تقاضا لبخند می‌زدم، بنابر دلخواه قهقهه می‌زدم، به موقع می‌خوابیدم، سر وقت بیدار می‌شدم و در

خواب چهره‌ای می‌نمودم که بزرگترها آن را فرشته‌گون می‌خواندند. چندین بار اسهال گرفتم، بارها سرماخوردم، دچار سیاه‌سرفه شدم، مدتی آن را در وجود خود حفظ کردم و زمانی آن را رها کردم که ضایعاتش را درک و برای ابد در مفصل دستم احساس کردم؛ چون همانطور که می‌دانیم قطعه «سیاه‌سرفه» از قطعات برنامه من است، هر وقت اوسکار برای دوهزار انسان سیاه‌سرفه را طبالی می‌کند، دوهزار مرد و زن پیر سرفه می‌کنند.

لوکس برایم زوزه کشید، خود را به زانوانم مالید. این سگ متعلق به مؤسسه کرایه سگ، که تنهایی به من کرایه کردنش را فرمان داده بود، که روی چهار دست و پا ایستاده دمش را تکان می‌داد، یک سگ بود، نگاه یک سگ را داشت و چیزی را در پوزه‌اش گرفته بود: یک تکه چوب، یک قطعه سنگ یا چیز دیگری که ممکن است برای یک سگ ارزنده باشد.

آهسته آن دوران نخستین، برایم بسیار مهم، از نظرم محو شد. درد لثه‌هایم، که به من نمودن‌های شیری را نوید می‌داد، کمتر شد، خسته تکیه دادم: یک آدم رشید، یک قوزی کمی زیادی گرم لباس پوشیده، با ساعت مچی، با کارت ویزیت و یک دسته اسکناس در کیف بغلی. سیگارتی بین لبها گذاشتم، کبریت را برابر آن گرفتم و فرصت دادم تا طعم توتون جایگزین آن طعم مشخص بچگانه در کامم گردد.

و لوکس؟ لوکس خودش را به من می‌مالید. او را راندم، دود سیگارم را بر او دمیدم. این را دوست نداشت، ولی باوجود این آنجا ماند و خودش را به من مالید. نگاهش مرا لیس زد. روی سیم‌های بین تیرهای تلگراف دنبال پرستو گشتم، خواستم پرستو را به عنوان دارویی بر ضد سگ مزاحم به کار برم. اما پرستو نبود و لوکس را نمی‌شد دور کرد. پوزه‌اش را بین پاچه‌های شلوار من قرارداد، آن مکان را چنان دقیق لمس کرد که گویا سگ کرایه‌ای را آن مرد اهل پروس شرقی برای همین کار تربیت کرده است.

پاشنه کفش من دو بار بر او اصابت کرد. کمی کنار کشید، لرزان بر چهارپایش ایستاد و باوجود این پوزه‌اش را با تکه چوب یا قطعه سنگ برابر من

چنان بی‌تردید نگاه داشته بود که آن را داخل جیبم احساس می‌کردم، یا همچون ساعت، که روی مفصل دستم به طور مشخص تیک‌تیک می‌کرد. پس چه نگاه داشته بود؟ چه چیز تا این حد مهم بود، چنین ارزش نشان دادن را داشت؟

دست بردم بین دندانهای گرمش، فوراً هم در دستم بود، آنچه را در دست داشتم شناختم، با وجود این چنان رفتار کردم که گویا دنبال لغتی می‌گردم که بتواند آن یافته را مشخص سازد، که لوکس از کورت جو برایم آورده بود. اعضای از اندام انسان وجود دارد که جدا شده، دور شده از مرکز ساده‌تر و دقیقتر قابل تماشا خواهد بود. یافته یک انگشت بود. انگشت یک زن. انگشت حلقه. انگشت حلقه یک زن. انگشت خوش‌ترکیب حلقه‌دار یک زن، حدود دو سانتیمتر زیر حلقه جدا شده بود. محیط مشخص دایره برش عصبهای کشش انگشت را حفظ کرده بود.

انگشتی زیبا و پرتحرک. سنگ قیمتی روی حلقه را، که شش پنجه طلایی آن را دربر گرفته بودند، فوراً، و به نحوی که بعدها مشخص شد صحیح زمره کبود نامیدم. حلقه، از فرط مصرف، در نقطه‌ای چنان نازک و شکننده شده بود که آن را قطعه‌ای ارثی ارزیابی کردم. گرچه کثافت، یا بهتر بگویم خاک زیر ناخن هلالی را می‌نمود، چنانکه به نظر رسید انگشت مجبور بوده خاک را چنگ بزند، اما برش رویه ناخن حکایت از نگاهداری دقیق داشت. انگشت، پس از آنکه آن را از پوزه سگ گرفتم، سرد بود؛ همچنین رنگ‌پریدگی و زردی آن حکایت از سرد بودنش می‌کرد. اوسکار از ماهها قبل در جیب پوششش دستمالی ابریشمین داشت، که گوشه‌ای از آن هویدا بود. این پارچه ابریشمین را بیرون کشیدم، پهن کردم، انگشت حلقه را در آن گذاشتم، تشخیص دادم که قسمت داخل انگشت، تا سومین مفصل خطوطی را می‌نماید که حکایت از فعالیت و کوشایی، همچنین جاه‌طلبی و پشت کار صاحب انگشت می‌کرد.

پس از آنکه انگشت را در دستمال گذاشتم، از روی قرقره کابل برخاستم، بر گردن لوکس دست کشیدم، با دستمال و انگشت داخل دستمال

در دست راست مترصد بودم به گرس‌هایم، به خانه باز گردهم، می‌خواستم با آن یافته این کار یا آن کار را بکنم، تا سیم‌بند اولین باغچه هم پیش رفتم - در آنجا ویتلار مرا مخاطب قرار داد، او روی دو شاخهٔ درخت سیبی لمیده بود و مرا، همچنین سگ حامل یافته را زیر نظر گرفته بود.

www.KetabFarsi.com

آخرین تراموا

یا پرستش یک شیشه کنسرو

آن طنین صدایش: آن بیان مغرور و پر کنایه. لمیده روی دو شاخه درخت سیب گفت: «شما سگی بسیار فعال دارید، آقای من!»
در پاسخ کمی دستپاچه گفتم: «شما آن بالا روی درخت سیب چه می کنید؟» روی دو شاخه درخت سیب زیبایی خود را به نمایش گذاشت و بالاتنه بلندش را کشید. «اینها فقط سیب پختنی هستند، خواهش می کنم نرسید.»

لازم بود او را سرجایش بنشانم. «سیبهای پختنی شما به من چه ربطی دارد؟ از چه باید بترسم؟»
با حرکاتی سریع «خوب، ممکن بود شما مرا ماربهرشتی تصور کنید، چون در آن زمان هم فقط سیب پختنی وجود داشت.»
من خشمگین «پرگویی نمادین!»
او زیر کانه «معتقدید فقط میوه خوراکی ارزش گناه را دارد؟»

خواستم از آنجا بروم. هیچ چیز برایم در آن لحظه غیر قابل تحملتر از بحث درباره نوع میوه‌های بهشت نمی‌بود. در این موقع حرفش را روراست زد، از روی دو شاخه پرید پایین، با قد بلند و اندامی پرتحرک برابر نرده ایستاد: «چه چیز بود که سگتان از کرت جو برایتان آورد؟»

چرا پاسخ دادم: «یک قطعه سنگ.»

مذاکراتمان به بازجویی شبیه شد: «و شما آن سنگ را گذاشتید در

جیب؟»

«دوست دارم سنگ در جیبم بگذارم.»

«دیدم سگ برایتان چه آورد، بیشتر شبیه به تکه چوبی بود.»

«می‌گویم سنگ، اگر هم ده بار چوب باشد یا بتواند چوب باشد.»

«بنابراین یک تکه چوب؟»

«از لحاظ من: چوب یا سنگ، سیب پختنی یا خوردنی...»

«تکه چوبی دارای تحرک؟»

«سگ به سوی خانه می‌کشد، من می‌روم!»

«تکه چوبی به رنگ گوشت؟»

«بهتر است مواظب سیبهایتان باشید - بیا لوکس!»

«تکه چوبی انگشتر پوشیده، به رنگ گوشت و دارای تحرک؟»

«از من چه می‌خواهید؟ یک رهگذرم که سگی کرایه کرده است.»

«می‌بینید. من هم مایلم چیزی را قرض بگیرم. اجازه دارم لحظه‌ای آن

انگشتر زیبا را روی انگشتم بکشم، انگشتری که روی تکه چوب شما برق می‌زد

و آن تکه چوب را مبدل به یک انگشت حلقه کرده است؟ اسم من ویتلار.

گوت فریدفون ویتلار. آخرین فرد از نسل ویتلار هستم.»

آشنائی من با ویتلار چنین شروع شد، همان روز با او دوست شدم،

امروز او را دوست خود می‌نامم و به همین دلیل چند روز قبل - به ملاقات من

آمده بود - به او گفتم: «خوشحالم، گوت فرید عزیز که تو، دوست من، آن

موقع علیه من نزد پلیس اعلام جرم کردی و نه یک آدم ناشناس.»

اگر فرشته وجود داشته باشد، قطعاً به ویتلار شباهت دارد: بلندقد، پرتحرک، لرزنده، با قابلیت تا شدن زیاد که خوشتر دارد بی مصرفترین پایه‌های چراغ خیابانی را در آغوش بگیرد تا دختری شل و باز آغوش را. آدم او را فوراً حس نمی‌کند. وقتی جهت خاصی را می‌نماید می‌تواند بنا بر اوضاع اطرافش، یک تکه نخ، یک مترسک، یک جارختی، یک دو شاخه خمیده درخت تصور گردد. به همین سبب هم متوجه او نشدم، وقتی روی قرقره کابل نشسته بودم و او روی درخت سیب لمیده بود. حتی سگ هم پارس نکرد؛ چون سگها نه بوی فرشتگان را استشمام می‌کنند و نه آنها را می‌بینند، و نه آنکه می‌توانند به آنها پارس کنند.

پس پریروز از او خواهش کردم «گوت فرید عزیز، لطف کن و یک کپی از اعلام جرمی که دو سال قبل به دادگاه دادی، که موجب شروع دادرسی من شد برایم بیاور.» این آن کپی است، بگذاریم کسی که برابر دادگاه علیه من شهادت داد آن را بیان کند:

من، گوت فریدفون ویتلار، در آن روز روی دو شاخه درخت سیب لمیده بودم، درخت سیبی که در باغچه شربرگارتن مادرم سالانه آن قدر سیب پختنی می‌دهد، که برای هفت شیشه کنسرو ما که جا برای مربای سیب دارد، کافی است. روی دو شاخه دراز کشیده بودم، بنابراین به پهلویی لمیده بودم که استخوان خاصره در سمت چپ، در پایین‌ترین نقطه دو شاخه که کمی شیره زده بود، قرار داشت. پاهایم در سمت شیشه‌گری گرس‌هایم دراز بود، نگاه می‌کردم - به کجا نگاه می‌کردم؟ - مستقیم نگاه می‌کردم و انتظار می‌کشیدم که در شعاع دیدم واقعه‌ای روی دهد.

متهم، که امروز دوست من است، در شعاع دید من قرار گرفت. یک سگ دنبال او بود، دور او می‌گشت، اطواری مانند اطوار سگان می‌نمود، و اسمش، آن طور که بعدها متهم به من گفت، لوکس بود، سگی از نژاد روت ویلر که در نزدیکی روخوس کیرشه از یک مؤسسه کرایه سگ کرایه شده بود. متهم روی آن قرقره خالی کابل نشست، که از پایان جنگ تا به امروز

برابر شریب گارتن مادر من، آلیس فون ویتلار قرار گرفته. همان طور که دادگاه عالی مطلع است، رشد اندام متهم را باید کوچک و ناقص توصیف کرد. بنابراین توجه مرا به خود جلب کرد. جالب توجه تر رفتار این آقای کوچک خوب لباس پوشیده بود. با دو ترکه خشک بر قرقره کابل زنگ زده طبالی می کرد. اما اگر توجه شود که شغل متهم طبالی است، همان طور که اثبات شده است، هر کجا که برود و هر کجا که توقف کند این شغل را دنبال می کند، گذشته از این روی قرقره کابل نشسته بود که هر کسی را، حتی افراد ناآزموده را ممکن است به طبالی اغوا کند. باید گفته شود: متهم، اوسکار ماتزرات در آن روز تابستانی رعد و برقی روی قرقره کابل نشست، قرقره کابلی که برابر شریب گارتن خانم آلیس فون ویتلار قرار دارد، و با دو ترکه بید خشک نامتساوی برای من ضرباتی منظم نواخت.

ضمناً اظهار می کنم که سگ، لوکس مدتی طولانی در کرت جوی آماده برای برداشت پنهان ماند. در صورت سؤال درباره مدت پنهان ماندن سگ، نمی توانم جوابی بدهم، چون به محضی که روی دو شاخه درخت سیب باغچه مان دراز می کشم دیگر احساسی برای درک کوتاهی یا بلندی زمان ندارم. اما اگر با وجود این می گویم، سگ مدتی طولانی پنهان ماند، بدین مفهوم است که من دلتنگ سگ شدم، چون با آن پوست سیاهش و گوشهای آونگانش نظرم را به خود جلب کرد.

اما متهم - باوردارم مجازم این را بگویم - دلتنگ سگ نشده بود. وقتی لوکس از کرت جوی آماده برای برداشت بازگشت، چیزی را در پوزه خود حمل می کرد. نه اینکه آن چیز را تشخیص داده باشم بدانم سگ چه چیز در پوزه اش حمل می کرد! فکر کردم تکه ای چوب است. قطعه ای سنگ است، کمتر باورداشتم که آن چیز قوطی حلبی، یا حتی قاشق حلبی باشد. نخست وقتی متهم آن Corpus delicti (شیء مرتبط به اتهام) را از پوزه سگ گرفت، به طور مشخص آن را شناختم. اما از لحظه ای که سگ پوزه هنوز پرش را - خیال کنم - به پاچه چپ شلوار متهم می مالید، تازمانی که - متأسفانه قابل

تعیین نیست - متهم تملک جویان دست جلو برد، با رعایت احتیاط می‌توان گفت، چند دقیقه گذشت.

هراندازه هم سگ کوشید توجه ارباب کرایه‌ای خود را جلب کند: او بدون وقفه طبالی می‌کرد، بنابر همان روش یکنواخت و موثر و با وجود این قابل درکی که کودکان طبالی می‌کنند. بالاخره وقتی سگ به رفتاری مغایر ادب متمسک شد، متهم ترکه‌های بید را پایین آورد - دقیقاً به یاد می‌آورم - و با پای راست خود لگدی به سگ زد. سگ نیم‌دایره‌ای کنار کشید، لرزان باردیگر خود را به او نزدیک کرد، پوزه خود را عرضه داشت. متهم بی‌آنکه از جا برخیزد، بنابراین نشسته - این بار با دست چپ - دست برد بین دندانهای سگ. لوکس که از یافته خود خلاص شده بود، چندین متر عقب کشید. اما متهم سرجایش نشسته ماند. یافته را در دست نگاه داشت، دستش را بست، آن را بار دیگر باز کرد، باز آن را بست، چون باردیگر باز کرد، چیزی روی یافته برق زد. پس از آنکه متهم به دیدن یافته عادت کرد، آن را بین شست و انگشت سپاه سرازیر، در حدود چشم نگاه داشت.

در این لحظه برای نخستین بار آن یافته را انگشت نامیدم، با توجه به درخشش آن را به طور دقیقتر انگشت حلقه نامیدم و بدین ترتیب، بی‌آنکه حدس زده باشم، یکی از دادرسیهای جالب بعد از جنگ را نام گذاری کردم: به هر حال امروز مرا گوت فرید ویتلار، مهمترین شاهد دادرسی انگشت حلقه می‌خوانند.

چون متهم آرام ماند، من هم آرام ماندم. بله، آرامش او مرا به آرامش واداشت. و چون متهم با دقت انگشت را همراه انگشت در دستمالی پیچید که قبلاً به عنوان پوشت در جیب روی سینه او شکوفا می‌بود، من به آن انسان نشسته روی قرقره کابل علاقمند شدم. فکر کردم، او آقایی است منظم و باید با او آشنا شوم. بنابراین، وقتی با سگ کرایه‌ای اش به سوی گرس‌هایم می‌رفت، او را صدا کردم. اما او ابتدا عکس‌العملی خشمگین داشت، تقریباً متفرعن. تا به امروز نتوانسته‌ام بفهمم چرا او در وجود من، تنها بدین دلیل که روی درخت سیب

دراز کشیده بودم، نماد مار را مشاهده می کرد. همچنین سیبهای پختنی مادرم را مشکوک دانست و گفت که اینها حتماً از نوع سیبهای بهشتی هستند.

بسیار خوب، ممکن است عادت بدی باشد که با علاقه روی دو شاخه درخت دراز می کشم. اما جز بی حوصلگی عادت شده هیچ چیز مرا بر آن نمی دارد که در هفته چندین بار سراغ آن مکان دراز کشیدن در روی درخت سیب بروم. ممکن است بی حوصلگی هم عادت بدی باشد. اما چه چیز متهم را به آن سوی دیوارهای دوسلدورف کشانیده بود؟ او را، آن طور که بعدها اذعان کرد، تنهایی بدانجا کشانده بود. اما مگر تنهایی نام کوچک بی حوصلگی نیست؟ این تفکر را بیان می کنم تا برای متهم توضیحی داده باشم، نه برای آنکه دلیلی بر اتهام او اقامه کرده باشم. روش طبالی ناشی از عادت بد او بود که منتج به آن ضرب بدی می شد که او را در نظر من محبوب می ساخت، در نتیجه او را مخاطب قراردادم و با او دوست شدم. اعلام جرمی که او را به عنوان متهم و مرا به عنوان شاهد برابر نرده های دادگاه کشانیده، بازی ایست که یافته ایم، وسیله دیگریست برای آنکه بی حوصلگی و تنهاییمان را جبران کنیم و تغذیه کنیم. بنا بر خواهش من آن روز متهم، پس از کمی تأمل انگشت انگشت حلقه را، که به سادگی از آن درآمد، سرانگشت کوچک دست چپ من کرد. مناسب بود، از آن خوشم آمد. مسلم است که قبل از آزمودن انگشت از درخت پایین آمده بودم. دوطرف نرده ایستاده بودیم، خودمان را معرفی کردیم، با عنوان کردن چند موضوع سیاسی به همدیگر عادت کردیم و او انگشت را به من داد. انگشت را خودش نگاه داشت، با ملاحظه آن را نگاه داشته بود، با هم هم عقیده بودیم که انگشت متعلق به یک زن است. در حالی که انگشت را بر انگشت داشتم و آن را در نور نگاه داشته بودم، متهم شروع کرد با دست آزادش روی نرده ضربی مناسب برای رقصی شاد و جذاب بنوازد. اما نرده چوبی شربرگارتن مادر من چنان بی ثبات است که طبالی متهم به صدای لرزش چوبی ناپایدار منجر گردید. نمی دانم چه مدت آنجا ایستادیم و با چشمانمان یکدیگر را درک کردیم. ما به این بازی بی بیان مشغول بودیم که صدای موتورهای هواپیمایی در اوجی متوسط

شنیده شد. احتمالاً می‌خواست در فرودگاه لوهاوزن بنشیند. گرچه برای هر دوی ما این موضوع اهمیت داشت که آیا هواپیما با دو موتور یا با چهارموتور بر زمین می‌نشست، با وجود این از یکدیگر چشم برداشتیم، هواپیما را مخاطب قرار ندادیم، این بازی را بعدها، هر وقت که گاه فرصت می‌یافتیم بازی کنیم، روزه شوگرلثو می‌نامیدیم؛ متهم سالها قبل دوستی به این نام داشته که با او این بازی را به ویژه در گورستانها بازی می‌کرده است.

پس از آنکه هواپیما مکان نشستن خود را یافت - واقعاً نمی‌توانم بگویم که آیا یک ماشین دوموتوره یا یک ماشین چهارموتوره بود - انگشتر را به او پس دادم. متهم آن را به انگشت حلقه کرد، باردیگر دستمالش را به عنوان وسیله بسته‌بندی مورد استفاده قرارداد و از من خواست او را همراهی کنم.

در هفتم ژوئیه هزار و نهمصد و پنجاه و یک بود. در گرس‌هایم در آخرین ایستگاه تراموا سوار تراموا نشدیم، بلکه سوار تاکسی شدیم. متهم بعدها بارها فرصت یافت برابر من دست و دل‌بازی خود را اثبات کند. رفتیم به شهر، دستور دادیم تاکسی در روخوس کیرشه برابر مؤسسه کرایه سگ منتظر بماند، لوکس را تحویل دادیم، باردیگر سوار تاکسی شدیم، ما را از وسط شهر ازبیلک، اوبربیلک گذراند تا رسیدیم به گورستان غربی، در آنجا آقای ماتزرات بیش از دوازده مارک پرداخت؛ چون ما پیاده شدیم و رفتیم سراغ سنگتراش کورنف.

آنجا بسیار کثیف بود، خوشحال شدم که سنگتراش سفارش دوستم را بعد از یک ساعت انجام داد. درحالی که دوستم به دقت و با علاقه ابزارهای کار و انواع سنگها را شرح می‌داد، آقای کورنف، که درباره انگشت یک کلمه هم حرف نزد، انگشت بدون انگشتر را با گچ قالب گرفت. او را به هنگام کار فقط با نیم‌چشم نگاه می‌کردم، انگشت را قبلاً آماده کرد، یعنی نخست با چربی چرب کرد، تکه نخ خیاطی روی انگشت گذاشت، سپس با گچ روی آن را پوشاند، قبل از آنکه گچ سخت شود، قالب را با نخ دو قسمت کرد. گرچه برای من، که شغلم دکورساز است، آماده کردن قالب گچی چیز تازه‌ای نبود، اما انگشت، به محضی که سنگتراش آن را در دست گرفت، کمی نازیباً نمود، این

حالت زمانی رفع شد، که متهم، پس از قالب گیری موفق، باردیگر انگشت را گرفت، چربی روی آن را پاک کرد و در دستمال پوشت خود پیچید.

دوست من دستمزد سنگتراش را پرداخت. اول نخواست چیزی بگیرد، چون آقای ماتزرات را همقطار خود می دانست. همچنین گفت که آقای ماتزرات در گذشته دملهای او را فشرده و در مقابل چیزی دریافت نداشته است. وقتی گچ سخت شد سنگتراش قالب را از هم جدا کرد، نمونه ریخته را به دنبال اصل آن تحویل داد، قول داد در روزهای آینده چند نمونه ریخته دیگر بریزد، ما را بین نمایشگاه سنگهای قبر خود تا در سنگتراشی مشایعت کرد.

شوفر تاکسی دیگری ما را به ایستگاه اصلی راه آهن رساند. در آنجا متهم مرا به شامی مفصل در رستوران عالی ایستگاه راه آهن دعوت کرد. با سرپیشخدمت دوستانه حرف زد، از این رفتار نتیجه گرفتم که آقای ماتزرات میهمان دایمی رستوران ایستگاه راه آهن باید باشد. سینه گاو با تراب تازه خوردیم، همچنین ماهی آزاد رود راین، در پایان پنیر خوردیم و یک شیشه کوچک شراب کف دار نوشیدیم. وقتی باردیگر درباره انگشت صحبت شد، به متهم توصیه کردم که انگشت را مربوط به مالکیت غیرتلقی کند، آن را تحویل دهد، به خصوص که اکنون نمونه ریخته آن را هم صاحب است. متهم مطمئن و مسلم توضیح داد که او خودش را صاحب به حق انگشت می داند، چون به مناسبت تولدش، گرچه سربسته و به استعاره چوب طبل، چنین انگشتی به او قول داده شده است؛ همچنین جازخیمهای دوستش هربرت تروچینسکی، که به اندازه انگشتی بلند بر پشتش بود، نوید چنین انگشت حلقه ای را به او می داده است؛ یک پوکه فشنگ هم وجود دارد، که در گورستان زاسپه یافته، آن هم اندازه ها و مفهوم یک انگشت حلقه آتی را نمایان می ساخته است.

اگر هم در آغاز درباره روش استدلال دوست تازه یافته ام می خواستم لبخند بزنم، اما می بایستی بپذیرم که انسانی باهوش می تواند همبستگی؛ چوب طبل، جای زخم، پوکه فشنگ با انگشت حلقه را بدون زحمت درک کند.

تاکسی سومی مرا پس از شام به خانه رساند. با هم وعده کردیم و چون

بعد از سه روز بنا بر وعده قبلی به دیدن متهم رفتم، برایم چیزی جالب توجه داشت. نخست منزلش را به من نشان داد، یعنی اتاقش را، چون آقای ماتزرات مستأجر دوم بود. اوایل یک اتاق فقیرانه، یک حمام سابق را اجاره کرده بود، بعدها، وقتی هنر طبالی برایش موجب شهرت و رفاه شد، برای یک اتاق بدون پنجره، که آن را اتاق پرستار دورته آ می‌نامید، اجاره می‌پرداخت و ابا نداشت که برای اتاق سومی، که قبلاً شخصی به نام آقای مونتسر، نوازنده و همقطار متهم در آن می‌زیست، پول گزافی بپردازد، چون آقای زیدلر مستأجر اول منزل و مؤجر آقای ماتزرات، که از رفاه او مطلع می‌بود، بی‌شرمانه اجاره‌ها را بالا می‌برد.

در اتاق معروف به اتاق پرستار دورته آ متهم آن چیز جالب را برای من آماده داشت. روی صفحه مرمرین یک کمد شستشو، زیر آینه یک شیشه کنسرو قرار داشت، به اندازه شیشه‌های کنسروی که مادر من آلیس فون ویتلار برای نگهداری مربای سیب تهیه شده از سیبهای پختنی باغچه‌مان مورد استفاده قرار می‌دهد. در آن شیشه کنسرو، انگشت حلقه در الکل شناور بود. متهم مفرور به من چندین کتاب علمی را نشان داد، که او را برای کنسرو کردن انگشت راهنمایی کرده بودند. گذران کتابها را ورق زدم، به ندرت روی پاره‌ای از تصویرها تأمل کردم، اما اذعان داشتم که متهم موفق شده است ظاهراً انگشت را به خوبی حفظ کند؛ همچنین آن شیشه و محتوی آن برابر آینه زیبا و تزیین کننده و جالب می‌نمود؛ به عنوان کسی که شغلش دکورساز است این را بارها تأیید کردم.

وقتی متهم متوجه شد که از مشاهده شیشه کنسرو شاد شده‌ام، اعتراف کرد که آن شیشه را گاه به گاه نیایش می‌کند. کنجکاو و کمی بی‌پروا نمونه‌ای از مراسم نیایش را از او تقاضا کردم. تقاضای متقابلی از من داشت. کاغذ و مداد در اختیارم گذاشت، از من خواست که نیایش او را بنویسم، همچنین درباره انگشت سوالهایی بکنم، کوشش خواهد کرد در حال نیایش به آنها پاسخ گوید.

در اینجا به عنوان شهادت کلمات متهم را، سوالهای خودم را، پاسخهای

او را می آورم - نیایش یک شیشه کنسرو: من می پرستم. من که هستم؟ اوسکار
 یا من؟ من مؤمنم، اوسکار سرگردان است. تسلیم بدون موجب، تنهایی، وحشت
 از تکرار. من هشیارم، چون بی خاطره. اوسکار هشیار است، چون پر از یادبودها.
 سرد، داغ، گرم، من. گناهکار در صورت سؤال. بی گناه بدون سؤال. چون
 گناهکار، چون سقوط کرده، گناهکار شده به رغم تبری از آن، متوجه دیگری
 دانسته، تا آنکه سر تا پایم را، آزادم نگاه داشته، به من، بر من و درباره من
 خندیده، گریه کرده، کفرگویان، کفر در سکوت، سخنی نگویم، سکوت
 نکنم، دعا کنم. می پرستم. چه چیز را؟ شیشه را. چه شیشه‌ای را؟ شیشه کنسرو
 را. کنسرو چه چیز را؟ شیشه انگشت را کنسرو کرده. چه انگشتی را؟ انگشت
 حلقه را. انگشت حلقه چه کسی را؟ آن موی بور را. موی چه کسی بور بود؟
 آن صاحب قامت متوسط. قامت متوسط یک متروشصت؟ قامت متوسط یک
 متروشصت و سه. چه نشانه‌ای خاص؟ ماه گرفتگی. در کجا؟ روی بازو از
 داخل. چپ یا راست؟ راست. کدام انگشت حلقه؟ چپ. نامزد؟ بله، اما مجرد.
 مذهب؟ رفرمیست. با کره؟ با کره. متولد چه سالی؟ نمی دانم. چه موقع؟
 نزدیک هانور. چه موقع؟ در دسامبر. در قوس یا جدی؟ در قوس. و شخصیت؟
 ترسو. خوش قلب؟ فعال، پر حرف. زیرک؟ صرفه جو، بی توقع. شاد. خجالتی؟
 دله، بی ریا و انعطاف پذیر. رنگ پریده. اغلب در رویای سفر، قاعدگی نامنظم و
 کم، علاقمند به زجر دادن مردان و گپ زدن درباره آن، بی ابتکار، منفی، منتظر
 پیش آمدها، خوب گوش می کند، سرش را به تأیید تکان می دهد، دستپایش را
 رویهم می گذارد، موقع حرف زدن پلک‌هایش را پایین می اندازد، چون مخاطب
 قرار گیرد چشمانش را از هم باز می کند، خاکستری کمرنگ با ابروان نزدیک
 به حدقه، انگشتر را پریروز هدیه گرفته، هدیه دهنده متأهل است، اول خواست
 نپذیرد، پذیرفت، برخورداری وحشت‌انگیز، الیافی شیطانی، سفیدی بسیار،
 مسافرت، جابجاشدن، بازگشت، نتوانست دست بردارد، حسادت بی دلیل،
 بیماری، خودش نه، مرگ، خودش نه، اما، نه، نمی دانم، نمی خواهم بدانم، گل
 مزرعه چید، آن وقت آمد، نه، قبلاً همراهش بود، دیگر نیامد... آمن؟ آمن.

تنها بدین دلیل، من، گوت فریدفون ویتلار این دعای بازنوشته را به اعترافاتم منضم می‌کنم، که هر اندازه هم پریشان خوانده شود، باز هم اطلاعات مربوط به صاحب انگشت حلقه در آن، قسمت اعظم، با اطلاعات دادگاه درباره مقتول، پرستار بیمارستان دورته آ کونگتر یکی است. این وظیفه من نیست که اظهارات متهم را مبنی بر اینکه او نه پرستار را کشته و نه او را دیده است، مورد تردید قرار دهد. برای من جالب توجه، و در موافقت با متهم، این واقعیت است که حتی امروز هم دوست من برابر شیشه کنسرو، که آن را روی صندلی گذاشته، در حالت خلسه زانو می‌زند و بر طبل حلبی خود، که بین زانوهایش نگاه داشته، می‌نوازد.

بارها، طی سالهای متمادی این موقعیت را یافتم که متهم را در حال نیایش و طبالی ببینم، چون او با پرداخت حقوق کلانی مرا به عنوان همسفر خود استخدام کرده بود، در سفرهای خود مرا همراه می‌برد، که برنامه‌های سفرش را برای مدتی طولانی قطع کرده بود، پس از یافتن انگشت حلقه باردیگر شروع کرد. ما سراسر آلمان غربی را گشتیم، پیشنهادهایی هم از آلمان شرقی داشتیم. حتی از خارج. اما آقای ماتزرات مایل بود در داخل سرحدات کشور بماند، بنابراین بیان خودش، مایل نبود گرفتار جنجال عادی کنسرتها شود. هرگز روی صحنه برابر شیشه کنسرو طبالی و نیایش نمی‌کرد. پس از پایان نیایش و صرف شامی مفصل در اتاق هتل: برابر شیشه کنسرو طبل می‌زد و آن را نیایش می‌کرد، من سوال می‌کردم و می‌نوشتیم، پس از آن متن نیایش را با متون نیایشهای روزهای قبل و هفته‌های قبل مقایسه می‌کردم. گرچه نیایشهای طولانی‌تر و کوتاه‌تر وجود دارد، همچنین گاهی لغات تند، روز دیگر روان و مشخص و آرام بیان می‌شدند، اما همه متون جمع‌آوری شده توسط من، که به دادگاه عالی تسلیم می‌شود، حاوی مطالبی است کمتر یا بیشتر مشابه متنی که به اظهاراتم منضم کرده‌ام.

طی سالهای مسافرت به نحو گذران، بین یک برنامه سفر و برنامه سفر بعدی، با چند نفر از خویشان و آشنایان آقای ماتزرات آشنا شدم. از جمله زن

پدرش خانم ماریا ماتزرات را به من معرفی کرد، که متهم به او بسیار، اما با خودداری علاقمند است. در آن بعدازظهر برادر ناتنی متهم، کورت ماتزرات هم به من سلام گفت، دانش آموز دبیرستان است، یازده ساله و بسیار خوب تربیت شده. همچنین خواهر خانم ماریا ماتزرات، خانم آگوسته کوستر اثر بسیار خوبی بر من باقی گذاشت. آن طور که متهم اعتراف کرد، اوضاع فامیلی او در سالهای اول بعد از جنگ نابسامان بوده است. پس از آنکه آقای ماتزرات برای نامادریش یک اغذیه‌فروشی بزرگ، که میوه‌های جنوبی هم عرضه می‌کند، تأسیس، و هر وقت مغازه گرفتاری داشت به آن کمک مالی کرد، روابط دوستانه بین نامادری و ناپسری تحکیم یافت.

همچنین آقای ماتزرات مرا با چند همقطار قدیمی خود، اغلب نوازندگان جاز آشنا ساخت. هر قدر هم آقای مونتسر، که متهم او را دوستانه کلپ می‌نامد، شاد و بی‌قید به نظرم رسیده باشد، تا به امروز جربزه و خواست کافی برای برقراری رابطه با او را نیافته‌ام.

با آنکه به یمن بلندنظری متهم دیگر نیازی نداشتم که به شغل دکوراتوری ادامه دهم، با وجود این، به خاطر علاقه به شغلم، به محضی که با پایان برنامه سفر به خانه بازمی‌گشتیم، دکورسازی چند ویتترین را قبول می‌کردم. متهم هم دوستانه به شغل من علاقه نشان می‌داد، بارها به هنگام غروب در خیابان می‌ایستاد و از تماشای هنر ساده من خسته نمی‌شد. گاه به گاه پس از انجام کار گردشی در دوسلدورف می‌کردیم، اما از شهر کهنه دور می‌ماندیم، چون متهم مایل نیست شیشه‌های دست ریز و تابلوهای میهمانسراهای سبک آلمانی را ببیند. بدین ترتیب گردش شبانه - اینک به آخرین قسمت از اظهاراتم می‌رسم - در اونتررات ما را رساند برابر توقفگاه ترامواها.

آرام ایستاده بودیم و آخرین واگن تراموا را، که بنابر برنامه وارد توقفگاه شد، دیدیم. چنین نمایشی زیباست. حلقه‌های نور بر شهری تاریک. روز جمعه بود، از راهی دور یک کارگر ساختمانی مست بازگشت. جز این سکوت، چون آخرین تراموا هم، حتی وقتی زنگش را زد و روی انحنایها، خط آهن را به حرف

زدن واداشت، سر و صدا نداشت. اغلب واگنها فوراً به توقفگاه داخل می شدند. اما بعضی از واگنها هم چپ و راست، خالی، اما با چراغهای روشن روی خط آهن می ایستادند. پیشنهاد چه کسی بود؟ پیشنهاد ما بود، اما من گفتم: «خوب، دوست عزیز، چه طور است؟» آقای ماتزرات سرش را تکان داد، ما بدون عجله سوار شدیم، پشت فرمان قرار گرفتیم، سریع با طرز کارش آشنا شدم، آرام حرکت کردم، زود بر سرعتم افزودم، در رانندگی تراموا مهارت خود را نمودم، موضوعی که آقای ماتزرات - ما از منطقه روشن توقفگاه دور شده بودیم - آن را دوستانه با این جمله تأیید کرد: «قطعاً تو یک کاتولیک تعمید شده‌ای، گوت فرید، و گرنه نمی توانستی به این خوبی تراموا را برانی.»

درواقع این اتفاق کوچک مرا خوشحال کرده بود. به نظر رسید در توقفگاه کسی متوجه حرکت ما نشده باشد؛ چون هیچ کس ما را دنبال نکرد، می توانستند با قطع جریان برق بدون زحمتی مرکوب ما را متوقف سازند. واگن را به سوی فلینگن راندم، از فلینگن گذشتم، فکر کردم در هانیل بیچم به چپ، در مسیر راتینگن سربالا بروم، در این موقع آقای ماتزرات خواهش کرد که خط گرافن برگ، گرس هایم را طی کنم. گرچه از سربالای نابکار زیر کافه رقص لونبورگ وحشت داشتم، خواهش متهم را پذیرفتم، از سربالایی که گذشتیم، کافه رقص را که پشت سر گذاشتیم، مجبور شدم ترمز کنم، چون سه نفر مرد روی خط ایستاده بودند و درواقع مرا به توقف مجبور ساختند تا بتوانند سوار شوند.

آقای ماتزرات کمی پس از گذشتن از هانیل رفته بود داخل واگون تا سیگاری دود کند. بنابراین به عنوان راننده تراموا گفتم «بفرمائید بالا!» توجه کردم که مرد سومی بدون کلاه است و آن دو نفر دیگر، که کلاههای سبز با بند کلاهی سیاه بر سر داشتند، او را وسط خودشان گرفته بودند، مرد بی کلاه هنگام سوار شدن به علت بی دست و پایی یا ناتوانی دید، چندین بار رکاب را اشتباه کرد. همراهیان یا نگاهبانانش با خشونت زیاد به او کمک کردند و او را به محوطه راننده و سپس به داخل واگون بردند.

باردیگر به راه افتاده بودم که از پشت سر، از داخل واگون نخست صدای ناله، همچنین صدایی شبیه به صدای سیلی، پس از آن صدای محکم آقای ماتزرات را، که موجب آسودگی خیالم شد، شنیدم؛ شنیدم که آقای ماتزرات خطاب به سوارشده‌ها آنان را متوجه رفتارشان ساخت و اخطار کرد که یک مرد زخمی نیمه کور را، که عینکش را گم کرده است، نبایستی بزنند.

صدای یکی از کلاه سبزه‌ها را شنیدم که غرید: «خودتان را بی خود قاطی نکنید! این مرد همین امروز کارش تمام است. به حد کافی طول کشیده.»

دوست من آقای ماتزرات، درحالی که من به سوی گراس‌هایم می‌راندم، خواست بداند که آن بیچاره نیمه کور چه کرده است. مذاکره فوراً تغییر جهتی شگفت یافت: پس از بیان یکی دو جمله ما در بحبوحه جنگ بودیم، بهتر بگویم در اول سپتامبر سی ونه، آغاز جنگ، مرد نیمه کور آزادیخواهی خوانده شد که برخلاف قانون از ساختمان پست لهستان در دانزیک دفاع کرده بود، که بدون عینک فراری شده بود، که از گلوله جسته بود، اما آنان دست‌بردار نبودند، تا پایان جنگ همه جا دنبالش بودند، حتی سالهای بعد از جنگ از دنبال کردنش صرف‌نظر نشد، سندی را هم نشان دادند که در سال سی ونه تنظیم شده بود، حکم تیرباران او. بالاخره گیرش آورده بودند، یکی از کلاه سبزه‌ها فریاد زد، کلاه سبز دوم اطمینان داد که خوشحالند که این داستان بالاخره تمام خواهد شد. همه ساعاتهای بیکاریشان را، حتی تعطیلاتشان را باید قربانی کنند تا این حکم تیرباران مربوط به سال سی ونه عاقبت اجرا شود، به هر حال او هم شغلی دارد، نماینده فروش است، همقطارش هم به عنوان فراری از شرق به نوبه خود مشکلاتی دارد، باید همه چیز را از نو شروع کند، در شرق خیاطی پررونقی داشته که از دست رفته، اما اکنون دیگر کار تمام است؛ امشب حکم اجرا خواهد شد، آن وقت مسایل مربوط به گذشته به پایان می‌رسد - چه خوب که ما به این آخرین تراموا رسیدیم.

بدین ترتیب برخلاف میلم راننده تراموایی شده بودم که یک مرد محکوم به مرگ و دو میرغضب او را با حکم اعدام به سوی گراس‌هایم می‌رانند.

در میدان بازار خالی و تاحدی ناآشنای حومه شهر پیچیدم به راست، خواستم واگن را تا اولین ایستگاه نزدیک شیشه گری برانم، در آنجا کلاه سبزه‌ها و ویکتور نیمه کور را خالی و با دوستم سفر بازگشت را آغاز کنم. سه ایستگاه مانده به آخرین ایستگاه، آقای ماتزرات از داخل واگن آمد پیش من، کیف دستی خود را که در آن، همان طور که می‌دانستم، شیشه کنسرو قرارداشت، جایی گذاشت که معمولاً رانندگان حرفه‌ای جعبه‌های محتوی نان و کره خود را می‌گذرانند.

«باید او را نجات دهیم. او ویکتور، ویکتور بیچاره است!» آقای ماتزرات ظاهراً هیجان زده بود.

«هنوز هم عینکی مناسب برای چشمش نیافته. به شدت نزدیک‌بین است. او را تیرباران خواهند کرد و او در جهتی مغایر نگاه خواهد کرد.» من میرغضبها را بدون اسلحه می‌دانستم. اما پالتوهای باد کرده کلاه سبزه‌ها نظر آقای ماتزرات را به خود جلب کرده بود. «او مأمور رساندن پول در پست لهستانی دانزیک بود. حالا همان شغل را در پست فدرال به عهده دارد. پس از پایان کار روزانه دنبالش می‌افتند، چون هنوز هم حکم اعدامش وجود دارد.»

گرچه همه حرفهای آقای ماتزرات را درک نمی‌کردم، باوجوداین قول دادم در کنارش در مراسم تیرباران شرکت کنم و در صورت امکان مانع از آن شوم.

پشت کارخانه شیشه، کمی قبل از رسیدن به اولین شربرگارتن - توانستم در نورماه باغچه مادرم را با درخت سیب آن بینم - واگن تراموا را نگاه داشتم و به صدای بلند گفتم: «پیاده شوید، ایستگاه آخر!» فوراً با کلاههای سبز بندسیاه جلوآمدند. مرد نیمه کور برای یافتن رکاب مشکل داشت. پس از آن آقای ماتزرات پیاده شد، در حال پیاده شدن طبلس را از زیر کتتش بیرون کشید و از من خواست پیاده شوم، کیف دستی او را با شیشه کنسرو داخل آن همراه بیاورم.

واگن تراموا را، که چراغهایش همچنان روشن بود، پشت سر گذاشتم و

در پشت پرچینها، پشت سر قربانی ماندم.

کنار نرده باغچه‌ها پیش رفتیم. این کار مرا خسته کرد. وقتی آن سه نفر جلوی ما ایستادند، متوجه شدم که باغچه مادر من به عنوان محل تیرباران انتخاب شده است. نه فقط آقای ماتزرات، بلکه من هم معترض بودم. اعتنایی نکردند، تخته‌های به هر حال پوسیده نرده را خواباندند، آن مرد نیمه کور را، که آقای ماتزرات او را ویکتور بیچاره می‌نامید، به درخت سیب زیر دو شاخه من بستند، و چون ما همچنان اعتراض می‌کردیم، در نورچراغ جیبی حکم تیرباران مچاله شده را به ما نشان دادند. تاریخ آن چنین بود، خیال کنم، زوپوت پنجم اکتبر سی و نه، مهرهای آن هم درست بود، به نظر نمی‌رسید کاری بشود کرد؛ اما ما همچنان درباره ملل متحد، درباره دموکراسی، درباره مسئولیت گروهی، درباره آدناور و در این مقوله حرف زدیم؛ اما کلاه سبزه‌ها همه اعتراضات ما را باین حرف رد کردند که ما حقی نداریم خودمان را قاطی بکنیم، که هنوز قرارداد صلحی وجود ندارد، آنان هم عین ما آدناور را عنوان کردند، اما آنچه مربوط به حکم می‌شود، حکم هنوز معتبر است، باین سند نزد بالاترین مراجع رفته‌ایم، مشورت کرده‌ایم، در نهایت کاری جز اجرای وظیفه ملعون خود انجام نمی‌دهیم، قطعاً بهتر است که ما از آنجا برویم.

ما نرفتیم. آقای ماتزرات، وقتی کلاه سبزه‌ها پالتوهایشان را گشودند و مسلسلهای خود را به حرکت درآوردند، طبلس را جابجا کرد - در همان لحظه ماه تقریباً کامل کمی غر برداشته از زیر ابر بیرون آمد، موجب شد که ابرهای اطرافش همچون لبه بریده بریده در فلزی قوطی کنسرو نمایان گردد - او بر حلبی‌اش، که به همان شکل بود اما بدون لبه بریده بریده، چوب طبلمه‌ایش را قاطی کرد، این کار را با کمی تردید انجام داد. صدایش بیگانه، با وجود این آشنا می‌نمود. حرف می‌زد، دایم. و مکرر حرف «او» مدور بیان می‌شد: از دست رفته، هنوز از دست نرفته، هنوز چیزی از دست نرفته، هنوز لهستان از دست نرفته! اما حالا صدای ویکتور بیچاره بود که با کلام خود طبالی آقای ماتزرات را همراهی می‌کرد: هنوز لهستان از دست نرفته، تا زمانی که ما زنده بمانیم. به

نظر رسید که این ضرب برای کلاه سبزه‌ها هم آشنا باشد، چون خود را پشت آن آلت‌های فلزی درخشان در نورماه پنهان کرده بودند، اما این هارش، که ماتزرات و ویکتور در شرب‌گارتن مادر من به صدای بلند می‌خواندند و می‌نواختند، سواره نظام لهستان را روی صحنه ظاهر ساخت. ممکن است نورماه کمک کرده باشد، طبالی ماتزرات، نورماه و صدای شکننده ویکتور نزدیک بین همراه با هم آن همه اسبان مرکوب را از زمین بیرون کشیدند: صدای نعل برخاست، از سوراخ‌های دماغ بخار بیرون زد، مهمیزها جرنگ جرنگ کرد، اسبها شیهه کشیدند، سواران هوتا و هیسای فریاد کشیدند...

اما آنجا هیچ، هیچ چیز صدا نکرد، بخار برنخاست، جرنگ جرنگ نکرد، شیهه نکشید، هیچ کس هوتا و هیسای فریاد نکشید، بلکه بی‌صدا بر کرت‌های برداشت شده پشت گرس‌هایم لغزیدند، باوجود این یک گروهان نیزه‌دار لهستانی بود که درفش‌های سفید قرمز، به رنگ لاک طبل آقای ماتزرات، بر سرنیزه‌هایشان داشتند و می‌خزیدند، نه نمی‌خزیدند، شناور بودند، تمامی گروهان زیر نورماه، چه بسا آمده از کره ماه، شناور بود، متمایل به سمت چپ در جهت شرب‌گارتن ما، به نظر رسید گوشت نیستند، خون نیستند، باوجود این شناور بودند، سرهم شده همچون بازیچه، همچون ارواح به ما نزدیک می‌شدند، شاید با اندام‌های گره‌زده‌ای که پرستار آقای ماتزرات از نخ بسته‌بندی خلق می‌کند، مشابه بودند: یک گروهان سواره‌نظام گره‌زده، بی‌صدا، اما رعد آسا، بی‌گوشت، بی‌خون، اما لهستانی که افسار آزاد به سوی ما پیش می‌آمدند، ما خود را روی زمین انداختیم، مهتاب و گروهان لهستانی از روی ما گذشتند، از روی باغچه مادر من گذشتند، از روی همه شرب‌گارتن‌های دیگر هم گذشتند، شرب‌گارتن‌هایی که با دقت نگاه‌داری شده‌اند، اما هیچ کدام را ضایع نکردند، گرچه بر آنها هجوم آوردند، فقط ویکتور بیچاره و آن دو میرغضب را همراه بردند، نور مهتاب دیگر نتابید - ازدست رفته، هنوز ازدست نرفته، آنها سواره درجهت شرق به سوی لهستان در پس ابرها از نظر پنهان شدند.

ما با تنفسی سنگین منتظر ماندیم تا بار دیگر شب بدون وقایع گردد، تا

باردیگر آسمان دریچه خود را ببندد و نوری را از ما دریغ دارد که توانسته بود سواره نظامی را که مدتهاست پوسیده‌اند، برای آخرین هجوم اغوا کند. اول من از جا برخاستم و با آنکه تأثیر ماه را نمی‌توانستم نادیده انگارم، به آقای ماتزرات به خاطر توفیق بزرگش تبریک گفتم. اما او خسته و کاملاً از پا درآمده دستی تکان داد: «توفیق، گوت فرید عزیز؟ بیش از اندازه در زندگانی موفق بوده‌ام. مایلم یک بار هم ناموفق باشم. اما این کاریست مشکل و نیاز به کوششی فراوان دارد.»

از این گفته خوشم نیامد، چون من آدمی فعالم و باوجود این موفق نیستم. به نظرم آقای ماتزرات ناشکر رسید، بنابراین از او خرده گرفتم: «تو خودخواهی، اوسکار!» در آن ایام ما به یکدیگر تو می‌گفتیم، این بود که جسارت کردم چنین آغاز کنم «همه روزنامه‌ها پر است از اخبار مربوط به تو. تو برای خودت اسمی ساخته‌ای. نمی‌خواهم درباره پول حرفی زده باشم. اما باور می‌کنی که برای من، که هیچ روزنامه‌ای اسمم را نمی‌برد، ساده نیست کنار تو، کنار محبوب همگان آرام بمانم؟ چه قدر دلم می‌خواست من هم کاری انجام دهم، فقط یک کار انجام دهم. مثل این کاری که تو همین الان انجام دادی، تنها انجام دهم و اسمم در روزنامه‌ها چاپ شود، با حروق چاپ شود: "این کار را گوت فریدفون ویتلار انجام داده."»

پوزخند آقای ماتزرات مرا دلخور کرد. او به پشت خوابیده بود و قوزش را در زمین نرم فرومی‌برد، با هر دو دستش علف می‌چید، علفهای چیده را بالامی‌انداخت و همچون خدایی، که هر کاری از او ساخته است، می‌خندید: «دوست من، کاری از این ساده‌تر نیست! بیا، این کیف دستی من، خوشبختانه زیر سم اسبهای سوارنظام لهستان نرفته. آن را به تو هدیه می‌کنم، این چرم حاوی شیشه کنسرو محتوی انگشت حلقه است. همه اینها را بردار، بدو به سوی گرس‌هایم، واگن تراموا با چراغهای روشن هنوز آنجا ایستاده، سوار شو و با هدیه من برو به فورستن وال، شهربانی کل، آنجا اعلام جرم کن، همین فردا اسمت را در همه روزنامه‌ها می‌توانی تهجی کنی!»

اول مقابل این پیشنهاد مقاومت کردم، ایراد گرفتم که قطعاً نمی‌تواند بدون انگشت داخل شیشه آسایش داشته باشد. اما مرا آرام ساخت، گفت که در حقیقت از داستان انگشت دیگر خسته شده است، گذشته از این چندین نمونه گچی آن را دارد، همچنین یک نمونه از طلای ناب برایش ریخته‌اند، بهتر است که زودتر کیف را بردارم، بروم سراغ تراموا با تراموا تا برابر شهربانی برانم و آنجا اعلام جرم کنم.

این بود که حرکت کردم و مدتها صدای خنده آقای ماتزرات را می‌شنیدم. او همانجا ماند. می‌خواست، درحالی که من به سوی شهربانی زنگ‌زنان پیش می‌راندم، بگذارد تا شب بر او تأثیر کند، علف بچیند و بخندد. اما اعلام جرم - آن را روز بعد تسلیم کردم - موجب شد تا بارها نام من، به لطف آقای ماتزرات، در روزنامه‌ها چاپ شود.

ولی من، اوسکار، آقای ماتزرات خوب خندان در علفهای سیاه از تیرگی شب گرس‌هایم لمیده بودم، زیر چند ستاره مشهود غلت می‌زدم، قوزم را در زمین گرم فرومی‌بردم، فکر کردم: اوسکار بخواب، یک ساعت بخواب، قبل از آنکه پلیس بیدار شود. دیگر این گونه آزاد زیر نورماه نخواهی خوابیدی. وقتی بیدار شدم، متوجه شدم، قبل از آنکه بتوانم درک کنم که روز روشن است یا نه، که چیزی، کسی صورتم را لیس می‌زند: گرم، زبر، منظم، مرطوب لیس می‌زند. لابد پلیس که نیست، که ویتلار بیدارش کرده و آمده اینجا تا برای بیدار کردنم مرا لیس بزند؟ اما باز هم چشمم را فوراً باز نکردم، بلکه گذاشتم تا کمی دیگر مرا گرم، زبر، منظم و مرطوب لیس بزند، از آن لذت بردم، برایم بی‌تفاوت بود چه کسی مرا لیس می‌زند: اوسکار احتمال داد یا پلیس است یا گاو. آن گاه چشمان آبی رنگ خود را باز کردم.

ماده گاوی سیاه و سفید مرا لیس می‌زد، کنار من لمیده بود، نفس می‌کشید و مرا لیس می‌زد، تا آنکه چشمانم را باز کردم. روز روشن شده بود، آفتابی تا کمی ابری، و به خودم گفتم: اوسکار پهلوی این ماده گاو نمان، گرچه تو را چنین آسمانی می‌نگرد، گرچه با زبان زبرش ذهن تو را آرامش

می‌بخشد. روز روشن است، مگسها وزوز می‌کنند، تو باید فرار کنی. ویتلار علیه تو اعلام جرم می‌کند، بنابراین تو باید فرار کنی. برای اعلام جرم حقیقی یک فرار حقیقی هم لازم است. بگذار ماده گاو مو کند، تو فرار کن. تو را اینجا یا آنجا خواهند گرفت، ولی برای تو بی‌تفاوت است.

بدین ترتیب، درحالی که ماده گاو مرا لیسیده بود، شسته بود و شانه زده بود، فرار کردم، پس از برداشتن اولین گامها در راه فرار دچار خنده‌ای همچون صبحگاهان روشن شدم، طبلم را نزد ماده گاو گذاشتم که سرجایش ماند و مو کرد، درحالی که من خندان فرار کردم.

سی

بله، فرار! همین باقی مانده که شرح دهم. فرار کردم تا بر ارزش اعلام جرم ویتلار بیفزایم. فکر کردم هیچ فراری بی هدف از پیش معین شده وجود ندارد. می خواهی به کجا فرار کنی، اوسکار؟ از خودم پرسیدم. اوضاع لهستان، به اصطلاح پرده آهنین، فرار به سوی شرق را ممنوع کرده بود. بنابراین می بایست از چهاردامن مادر بزرگم آنا کولجایچک، که هنوز هم در کرت های سیب زمینی کاشوب حفاظی را عرضه می داشت، به عنوان هدف فرار صرف نظر کنم، گرچه من - اگر فرار لازم می بود - فرار به سوی دامنه های مادر بزرگ را یگانه فرار مفید می دانستم.

در ضمن: امروز سی امین سالگرد تولد من است. در سی سالگی آدم مکلف است درباره موضوع فرار مانند یک مرد، نه مانند یک جوان حرف بزند. ماریا، که برایم کیک با سی شمع آورده بود گفت: «حالا سی سالته اوسکار. حالا دیگه کم کم وقتش رسیده که تو عاقل بشی!»